



«...شاید بشود جامعه ای ساخت که بتوان در آن زندگی کرد، اما با این همه زندگی پوچ است. بی هدف است و به تمامی می رسید، اما معلوم نیست چرا؟»
«بهرام صادقی»

«... همه چیز بیهوده است، زندگی سراسر بیهودگی است. درست مانند دویدن دنبال باد.»
« سلیمان نبی»

بازیچه ملکوت



با این که بهرام صادقی آثار فزونی ندارد، (مجموعه داستان «**سنگر و قمقمه های خالی**» به همراه چند داستان پراکنده و یک داستان بلند به نام «**ملکوت**») اما با همین کارنامه؛ به عنوان یکی از بهترین داستان نویسان معاصر جایگاه خود را تثبیت کرده است. بطور کلی آثار او را می توان به دو دسته مشخص تعریف کرد: نخست داستان هایی که با داشتن درونمایه طنزی تلخ، زندگی و جامعه را به ریشخند گرفته است، - گرچه گاه نیز دورنمای امید به زندگی بهتر، در بعضی آثار او دیده می شود. دوم داستان های فلسفی که بیشتر به پوچی و بیهودگی زندگی اشاره دارد، که مهمترین آن داستان بلند «**ملکوت**» است؛ اثری که از شاخص ترین نوشته های اوست. اما بیش از آنکه به «**ملکوت**» بپردازم، لازم است اشاره ای به داستان کوتاه «**تدریس در بهار دل انگیز**» بکنم، چون علاوه بر اینکه از بهترین داستان های فلسفی نویسنده است، شخصیت این داستان همسویی نزدیکی با شخصیت اصلی «ملکوت» دارد. موضوع داستان «**تدریس...**» در باره کلاس درسی است که شاگردان و معلم؛ با توصیفی واقعی و حقیقی ترسیم می شوند. بطوریکه خواننده نیز در این فضا قرار می گیرد و همه چیز را طبیعی و حقیقی می پندارد. اما خیلی زود پی می برد که همه چیز توهمی بیش نیست و گویی شخصیت ها در مه و غباری رمزآلود قرار گرفته اند و توانایی شکستن این فضای غیرمحسوس را ندارند. شاگردان با اینکه در کلاس حضور دارند، اما همگی تنها نیستند. هیچکس نمی تواند با دیگری ارتباط برقرار کند. هیچکس نمی داند مخاطبش کیست؟ مگر معلم کلاس که بجای تدریس، شاگردان را محاکمه و گاه شاگردی که پیرتر از دیگران است، مواخذه و مجازات می کند. آیا شخصیت معلم، همان «م.ل» داستان «ملکوت» است؟

**ملکوت**

و کامجویی از لذت های آن هستند، برای همین آرزوی زندگی طولانی دارند.

نویسنده برای تحقق این امر از اساطیر یاری می جوید. او «م.ل» را جای «یهوه» می نشاند و «دکتر حاتم» را جای «ابلیس» تا ضمن ارائه درگیری ازلی میان «یهوه» و «ابلیس» به این پرسش اساسی پاسخ دهد؛ که انسان در میان این دوگانگی تناقض آمیز «نیک و بد، نور و تاریکی، خیر و شر و ...» تنها بازپچه ای بیش نیست، بازپچه ای که در نهایت ناامیدی از همه جا به پوچی می رسد و حتی ناچار می شود رنجی ابدی و سزیف گونه را تحمل کند.

**نمی دانم آسمان را قبول کنم یا
زمین را، ملکوت کدام را؟... من مثل
خرده آهنی میان این دو قطب
نیرومند و متضاد چرخ می خوردم.**

شخصیت های زمینی داستان، همگی دوستدار زندگی هستند و از مرگ می ترسند. چه «مرد جوان» که کارمندی ساده اما ناامید به آینده است، سعی می کند امیدوارانه کار ارزشمندی انجام دهد و چه «مرد چاق» که تاجر پولدار موفقی است و دوست دارد سال ها زندگی کند و از آن لذت ببرد. حتی «مرد ناشناس» که بعد مشخص می شود، همدست «دکتر حاتم» یا همان «ابلیس» است، سعی می کند با جمع آنان هیجان بدهد و لذت ببرد.

مرد چاق خنده ی خود را فرو خورد و

دستش را از دست دوستش بیرون

کشید؟

- صدبار گفته ام که از این شوخی ها

بدم می آید. حالا به کوری چشم تو،

درست گوش کن، خیال دارم صد سال

در ابتدای داستان به آیه ای از قرآن، «**فَبَشِّرْ هُم بِعَذَابِ أَلِيمٍ**» اشاره می شود. مشخص نیست نویسنده از ذکر این پیام چه هدفی دارد! به عبارتی از کدام عذاب الیم می ترسد؟ جن، مرگ یا سرنوشت تقدیرگرایانه ای که گریبان انسان را در چنگال خود گرفته و راه گریزی ندارد؟ در شهرستانی کوچک و دورافتاده، آقای «مؤدت» به همراه سه نفر از دوستانش در باغی مشغول خوشگذرانی هستند. - از این گروه تنها شخصیت اصلی «آقای مؤدت» به اسم نامیده می شود. دیگر شخصیت ها: مرد ناشناس، مرد چاق و مرد جوان همگی با همین مشخصات معرفی می شوند. - در این موقع جن در بدن آقای «مؤدت» حلول می کند؛ چنان که داستان با همین جمله آغاز می گردد:

«در ساعت یازده شب چهارشنبه آن

هفته جن در آقای «مؤدت» حلول کرد...»

در اینجا با دو گونه زمان مواجهیم، زمان خطی داستان که روال حادثه و زندگی شخصیت ها را پی می گیرد. و این زمان از چهارشنبه شب، ساعت یازده آغاز و تا صبح پنجشنبه به پایان می رسد. این همان زمان جاری، گذرا و فرسایشی است و به عبارتی با مرگ پیوند می خورد. اما زمان دیگری نیز است که بر ذهنیت و اندیشه شخصیت ها حاکم است، و آن زمان اسطوره ای است که با شیوه سیال ذهن و تک گویی های درونی و خاطرات و بازگشت به گذشته، از ازل تا ابد تداوم دارد.

از یک سو با خلق شخصیت های اساطیری («م.ل» و «دکتر حاتم») روبرو هستیم که از دنیای بی مرگی خسته شده اند و مرگ را آرزو می کنند، - برای نشان دادن پوچی و بیهودگی زندگی - و از سوی دیگر، شخصیت های زمینی - مردانی که در باغ مشغول عیش و نوش می باشند. - همگی خواستار این دنیا و شیفته زیبایی ها



**«مرد جوان» نمی پذیرد و مایوسانه
اعتراض می کند. اما زمانی که درمی یابد،
ناکنون بازیچه ملکوت بوده و به این دلیل
زنده مانده است که رنج بکشد، به پوچی
و بیهودگی زندگی پی می برد.**

«م.ل» که خودش را به تیغ جراحی «دکتر حاتم» سپرده است، پیش از آنکه آخرین جراحی روی دست سالم او انجام شود، دچار کابوس هایی می شود که شخصیتش را متحول می کند. او در یکی از غروب های حزن انگیز، به یاد می آورد؛ چگونه سرش را کشته و نوکرش - شکو - که شاهد قتل بوده، لال کرده است. و اکنون که از ملکوت خود به زمین آمده، یکباره می فهمد «دکتر حاتم» همان ناشناس مرموزی است که در گذشته طرح دوستی با پسرش ریخته و اندیشه پوچی و بیهودگی را به او القا کرده است. برای همین از ترس اینکه پسرش وسوسه شود و به «دکتر حاتم» بپیوندد، او را می کشد و تصمیم می گیرد، «دکتر حاتم» را نیز بکشد. از طرفی «دکتر حاتم» نیز «م.ل» را شناخته و برای همین تاریخ آخرین جراحی او را مدام عقب می اندازد. که شاید بتواند مقاومت او را درهم بشکند. - زمانی که این میل به زندگی در «م.ل» جوانه می زند و تصمیم می گیرد که از همه مواهب زندگی استفاده کند و لذت ببرد، حتی سعی می کند، همه اندیشه های تلخ خود را مانند: اعضای تکه تکه شدن بدنش، کشتن پسرش، درگیری با «دکتر حاتم» و ... را از ذهنش دور بریزد. از «دکتر حاتم» می خواهد که از بریدن آخرین عضو بدنش خودداری کند، غافل از اینکه همه چیز پایان یافته و مرگ و بیهودگی زندگی یکباره به سراغ همه می آید. چونکه به همه ساکنان شهر، مرد چاق، مرد جوان و حتی «م.ل» آمپولی تزریق می شود که هیچ پادزهری به آن کارگر نیست و همه را خواهد کشت.

عمر کنم، به همین چاقی و سلامتی،
بخورم و کیف کنم، باز هم زن بگیرم، صیغه
بگیرم و لذت ببرم. انشاء الله با همین
دست های خودم ترا کفن می کنم!

در حالی که شخصیت های آسمانی گویی در جهانی اسطوره ای زندگی می کنند. با اینکه آنها همان خصوصیات آدم های حقیقی را دارند، اما با رفتار و کردارشان انگار متعلق به این دنیا نیستند. «دکتر حاتم» گرچه نمادی از «ابلیس» است، اما دارای سرشتی دوگانه است. هم به مرگ تمایل دارد و هم به زندگی. گویی او خود «ابلیس» نیست، بلکه انسانی است که گرفتار اندیشه های شیطانی و خدایی است. آنجا که خودش این دوگانگی را بر زبان می آورد:

«... یک گوشه ی بدنم مرا به زندگی
می خواند و گوشه ی دیگری به مرگ.
این دوگانگی را در روجم کنشده تر و
شدیدتر حس می کنم... نمی دانم
آسمان را قبول کنم یا زمین را،
ملکوت کدام را؟... من مثل خرده
آهنی میان این دو قطب نیرومند و
متضاد چرخ می خوردم.»

شخصیت آسمانی دیگر، «م.ل» است. او نیز مانند «دکتر حاتم» دچار دوگانگی است. برای همین در جستجوی بیهوده ای؛ دنیا را زیر پا می گذارد. شهر به شهر، کوی به کوی و خانه به خانه می گردد. در این راه اجازه می دهد، هر بار عضوی از اعضای بدنش را قطع کنند و آنگاه آنرا در شیشه های الکل برای خودش نگه می دارد. کالسکه چی پیری نیز کالسکه سیاهی را می راند که در آن تابوت پسرش قرار دارد. (اینکه نویسنده از بیان این موضوع چه منظوری داشته، مشخص نیست. شاید پسر «م.ل» نمادی از انسان است که با وسوسه شیطان؛ محکوم به زندگی دنیایی و بازیچه او شده است.) همان وسوسه ای که به تقابل میان «بیهوه» و «ابلیس» منجر گردید. از قضا طرح اصلی داستان از همین جا آغاز می گردد.



«دکتر حاتم» نیز پس از اینکه شهر به گورستانی تبدیل شد، از آنجا کوچ خواهد کرد.

دکتر حاتم به منشی جوان رو کرد و گفت:

- آمپول هائی که به شما و این دوست تو مندان زده ام چیزی جز یک زهر کشنده نیست که به نحو وحشتناکی، همراه با عذاب و شکنجه، شما را خواهد کشت. بزودی خواهد کشت.

...

- بهتر است فکرهای بیهوده را از سرتان دور کنید. این آمپول ها تریاقی ندارد که دنبالش بروید، به من هم نمی توانید اذیتی برسانید و مثلاً" انتقام بکشید و مجبورم کنید که نجاتتان بدهم. دیگر کار از کار گذشته است. از آن گذشته شما تنها نیستید، با اقوام و همسایگان و همشهریان و زن و بچه خود خواهید مرد. این خودش نعمت بزرگی است.

فصل پایانی از چند جهت دارای اهمیت است:

نخست این که یکبار دیگر با توالی زمانی در داستان مواجه می شویم. یعنی اینکه شب به پایان می رسد و سپیده دم آغاز می شود و شب نشینی «مودت» و دوستانش که در باغ برای عیش و نوش گرد آمده بودند، به پایان می رسد.

دوم اینکه «هل» و «دکتر حاتم» به آنان می پیوندند و نویسنده با تأکیدی واضح نشان می دهد که آندو «خدا» و «شیطان» هستند. - که شاید اصلاً نیازی به این امر نبود. -

سوم «دکتر حاتم» مرگ تنی از شخصیتها را پیشگویی می کند و گره گشایی در داستان ایجاد می کند.

منشی جوان هر یک از دوستانش را که اکنون برخاسته بودند بار دیگر با فشار به زمین انداخت و بی آنکه توجهی بکند پا روی مرد چاق

گذاشت و بسوی دکتر حاتم دوید؟ ... دکتر حاتم راه را بر او بست: - آنجا نروید، خواهش می کنم. آنها نمی توانند کمکتان کنند.

- مگر او خدا نیست؟ شما خودتان می گفتید، بنا بر این چرا نتواند کمک کند؟ تازه اگر خدا هم نباشد برای خودش آدمی است. همه چیز را برایش می گویم، فریاد می زنم و می پرسم: آیا حق است؛ آیا واقعا" باید اینطور باشد؟

باری «دکتر حاتم» شنلی بلند و سیاه رنگ به تن در هیأت شیطان ظاهر می شود و وجودش را به شخصیتها تحمیل می کند، «مرد جوان» ترسان از بی شکویی مرگش، بسوی «هل» می رود تا از او کمک بگیرد، غافل از اینکه او خودش بیشتر به کمک نیاز دارد

- نه، او نباید چیزی بداند، مخصوصاً" از آمپول ها. از آن گذشته، خودش بیشتر از شما به کمک احتیاج خواهد داشت و کسی هم نخواهد بود که حتی حرفش را بشنود.

«مرد جوان» نمی پذیرد و مایوسانه اعتراض می کند. اما زمانی که درمی یابد، تاکنون بازیچه ملکوت بوده و به این دلیل زنده مانده است که رنج بکشد، به پوچی و بیهودگی زندگی پی می برد. پس به ناچار از مرگ استقبال می کند، اما نه آنگونه که «دکتر حاتم» می خواهد.

منشی جوان، مثل غریق نومیدی که به تخته پاره ای برخورد کند، پوشه ی شنل دکتر حاتم را گرفت و کشید و فریاد زد: - به ملکوت هم زدی؟ او دیگر چه گناهی داشت؟

- خودش می خواست. - و تو نمی توانستی او را ببخشی؟ ندیدی که چه اندازه جوان و معصوم است. دکتر حاتم شنل را از دست او بیرون کشید:



... من همه عذاب ها و شکنجه ها
و بی عدالتی هایپتان را تحمل می کنم،
به راحتی... و از هیچکدامتان هم انتظار
کمک نخواهم داشت.

زمستان ۱۳۸۴ آلمان

- شما از مرگ ترسیده اید؟
منشی جوان به دور خود چرخید و گفت:
- من خواهم مرد! بدبخت آواره! اما مثل
رفیقم سکنه نخواهم کرد. نمی گذارم که
تو و خدایت و اعوان و انصارت خوشحال
بشوید و در دل تحقیرم بکنید. نه به پای
تو می افتم و نه به پای آن همکار دست و
پا بریده ات. حالا که محکوم شده ام
خودم به تنهایی از عهده اش بر می آیم.